

# سه بيہ نوک کوپک



روزی روزگاری یک خوک مادر پیر بود که سه خوک کوچک داشت و غذای کافی برای تغذیه آنها نداشت. بنابراین هنگامی که آنها به اندازه کافی بزرگ شدند، او آنها را به بیرون از خانه فرستاد تا به دنبال کسب تجربه و زندگی خود باشند.





اولین خوک کوچولو خیلی تنبل بود. او اصلاً  
نمی خواست کار کند بنابراین خانه اش را از گاه  
ساخت.



خوک کوچک دوم کمی سخت تر کار می کرد اما او نیز تا حدودی  
تنبل بود و خانه اش را با عجله از چوب ساخته و سپس او از  
خواندند و رقصیدند و بقیه روز را با هم بازی کردند.





سومین خوک کوچک که خیلی سختکوش بود تمام روز را سخت کار کرد و خانه اش را با اجر ساخت. این یک خانه محکم با شومینه خوب و دودکش بود. طوری به نظر می رسید که حتی می تواند قوی ترین بادهای را نیز تحمل کند.



سومین خوک کوچک که خیلی سختکوش بود تمام روز را سخت کار کرد و خانه اش را با اجر ساخت. این یک خانه محکم با شومینه خوب و دودکش بود. طوری به نظر می رسید که حتی می تواند قوی ترین بادهای را نیز تحمل کند.





روز بعد، گرگی از کنار جاده ای که سه خوک کوچک در آنجا زندگی میکردند گذشت. و او خانه گاه را دید، و بوی خوک را در داخل حس کرد. او با خود فکر کرد که خوک غذای خیلی خوشمزه ای خواهد بود و دهانش شروع به آب افتادن کرد.



گرگ در زد و گفت: "خوک کوچولو! خوک کوچولو! بذار بیام تو!"

اما خوک کوچک پنجه های بزرگ گرگ را از سوراخ کلید دید، پس جواب داد: "نه! نه! نه!"  
گرگ دندانهایش را نشان داد و گفت: "پس من پاف میزنم، و پیف میزنم و خونت رو آتیش میزنم."  
بعد گرگ خانه کاهی را آتش زد و دهانش را باز کرد تا خواست اولین خوک کوچک را گاز بگیرد، او فرار کرد و فرار کرد تا در خانه ی خوک کوچک دوم پنهان شود.





گرگ به کنار خانه دوم که از چوب ساخته شده بود رسید و خانه را دید، و بوی خوکهای داخل را حس کرد، و وقتی به شام خوبی که قرار بود درست کند فکر میکرد، دهانش شروع به اب افتادن کرد.

در را زد و گفت: "خوک کوچولو! خوک کوچولو! بذار پیام تو! بذار پیام تو!"

اما خوک کوچک پنجه های بزرگ گرگ را از سوراخ کلید دید و جواب داد: "نه! نه! نه!"

گرگ دندانهایش را نشان داد و گفت: "پس من پاف میزنم، و پیف می زنم و خونت رو آتیش می زنم."

بعد گرگ خانه چوبی را هم آتش زد و دهانش را باز کرد تا خواست هر دو خوک کوچک را با هم بخورد. اما آندو با سرعت فرار کردند و فرار کردند تا در خانه ی خوک کوچک سوم پنهان شوند.



گرگ آنها را تعقیب کرد و تقریباً کم مانده بود آنها را بگیرد که به خانه اجری رسیدند و قبل از اینکه گرگ بتواند آنها را بگیرد، در را بستند. سه خوک کوچک بسیار ترسیده بودند، آنها می دانستند که گرگ می خواهد آنها را بخورد. گرگ تمام روز غذا نخورده بود و خیلی گرسنه بود و اکنون می توانست هر سه آنها را بکجا بخورد.





گرگ در را زد و گفت: "خوک کوچولو! خوک کوچولو! بذار بیام تو! بذار بیام تو!"  
اما خوکهای کوچک چشمان باریک گرگ را از سوراخ کلید دیدند، بنابراین پاسخ دادند: "نه! نه! نه!"

گرگ دندانهایش را نشان داد و گفت: "پس من پیف میزنم و پاف میزنم ، خوتونو آتیش میزنم."

سپس نفسش را کشید و کشید و پیف کرد و پاف کرد و باز پیف کرد و پاف کرد  
اما نتوانست خانه را خراب کند. تا اینکه بالاخره نفسش بند آمد. برای همین کمی ایستاد و به فکر فرو رفت.





گرگ که خیلی عصبانی بود چشمش به دودکش خانه افتاد و تصمیم گرفت که از دودکش پایین بیاید و خوک ها را برای شامش بخورد... اما وقتی در حال بالا رفتن از پشت بام بود خوک شومینه را روشن کرد و یک دیگ بزرگ پر از آب روی آتش قرار داد.



درست زمانی که گرگ داشت از دودکش پایین میامد در آب داغ افتاد و شروع به دست و پا زدن کرد. سپس خوک کوچولو در دیگ را گذاشت ، گرگ را پخت و خوک کوچولو ها هر سه با هم گرگ را برای شام خوردند.

--پایان--

